

سلام من به تو، دوست عزیزى كه لطف كردى و كتاب مرا براى خواندن انتخاب كردى. اين شاعرانه ها مهم ترين بخش از لبخندها و اشكهاى زندگى من هستند ، كه با اين كتاب تصميم دارم با چشم و روح و احساس تو تقسيمشان كنم. اميدوارم چاشنى لبخند و اشكت باشند و زندگى ات را زيباتر و عميقتر كنند.

پيش از هر چيز لازم است تشكر كنم از تمام كسانى كه پشتيبان، معلم، مشوق و راهنماى من بودند.

با تشكر ويژه از جناب شاهين كلانترى، خانم روح انگيز دستغيب و ميترا دانشور كه مهم ترين و اصلى ترين دليل و حامى شاعرانه هايم بودند.

به تو دوست عزيزم نيز توصيه مى كنم كه نوشتن را اگر شده بصورت تفنى امتحان كنى و كيفيت زندگى ات را هر چه بهتر و بيشتتر كنى.

پيشنهاد مى كنم اگر شده براى يك بار به سايت مدرسه نويسندگى سر بزنى و طعم دلچسب نوشتن را تجربه كنى.

زندگى بدون نوشتن گنگ و مه آلود است. با نوشتن اما مى توانى

بى نظيرترين و عميق ترين احساسات تمام عمرت را تجربه كنى.

مى توانى به انسانى موثرتتر و موفق تر و دوست داشتنى تر تبديل شوى!

من، باران بهار به عنوان كسى كه از ده سالگى با خواندن و نوشتن مانوس بوده و بيش از پانزده سال است كه مى نويسد، نوشتن را مهم ترين دليل بودنم به تو دوست جانم

توصيه مى كنم . مطمئن باش ، زندگى تو بعد از نوشتن ، براى هميشه تغيير مى كند.

ممنون كه حوصله مى كنى و هم صحبت و همنشين دلانه هايم مى شوى. به اميد روزى كه من هم اثرى از تو بخوانم.

با آرزوى بهترين ها براى تو خواننده ي عزيز

روز و روزگارت درخشان و بى نظير

1397/01/24 باران بهار

بهاران

بهار

نویسنده و شاعر:

سیده طاهره اخوت

تخلص: باران بهار

فهرست مطالب

6	اتفاقی.....
7	بی اراده.....
9	قصه ی عشق.....
10	جنون عشق.....
11	اسیر آینه ها.....
12	جامه دران.....
13	شور عشق.....
14	قفس عادت.....
15	تا کی آخر حافظا؟.....
17	برای پدربزرگ شهید.....
19	وای از دل خونت رقیه!.....
22	خیال پر زد و رفت.....
24	دل سرکش.....
25	شاعر شدم ولی.....
27	روباه و عشق؟.....

28	گنجشک عاشق
30	باز هم جنون
31	همین لبخند کافی است
32	نقره ریز باشکوه
34	ظرف سکوت
36	حلاج خسته
38	محرم اسرار نهان
39	بند گمراهی
41	به نام سکوت
43	گاهی
44	جزیره ی نگاه
46	برای شهرزاد
48	پرنده ی اسیر
51	کودکی
54	عاشق خودت باش!
55	حال خوب بی دلیل
57	آهنگ زمان منی!
58	رویاباف
61	شطرنج باز رنج
63	باورم کن!
65	روی بال نازک فرشتگان مهربان
68	شبزده
69	عشق پاک
74	خلعت ناب
75	این بهار و آن بهار
78	عشق
79	بغض عشق
82	شور عشق
85	شبنامه ی غم
88	شرمگونه های دلدادگی
89	سوگ بی مرگ
91	من و تاریکی
94	بزدل!
97	رنگ خدا
99	رنگ عشق
102	آیندگانیم

104	دیوانگی
107	سال نو ، گاه نو ، نگاه نو
109	آسمان آلاشت
112	پری نازک خیال
114	ساز جانگداز
116	جهان سرد من
118	باده نوش

اتفاقی

خیلی اتفاقی ، اتفاق افتاد
زمانی که انتظارش را نداشتم
انگار بر سرم باران واژه بارید و مرا واژه باران کرد!
در مغزم شعر جوانه زد
بر دفترم عشق چکید
باران بهار اینگونه روئید!



بی اراده

ایستاده روی یک پا
مثل عروسک بی اراده ی جعبه ی موسیقی
به ساز جهان می رقصم
در عمیق ترین جای ذهنم
در عمیق ترین نقب وجودم
جایی که لبخند مدتهاست معنی خود را از دست داده
جایی که متن موسیقی زندگی ام
با آداب و رسوم و چهارچوبها
نوشته شده
جایی میان اراده و تسلیم
جایی میان جنگ و صلح
زیر نقاب هماهنگی ام با جهان بیرون
درون پیله ی تنهایی
نقشه ی پروانگی می ریزم
آرام آرام برای رهایی قد می کشم
در آرزوی پرواز تا اوج
در آرزوی بی کرانه پریدن

آرام آرام
تسلیم و رام
در آتش عشق می سوزم
برای روزی که پروانگی بیاموزم



قصه ی عشق

دل به عشقت دادم و رسوا شدم، رسوا شدم
دور ماندی از دلم تنها شدم، تنها شدم

دوستان راه نصیحت ، دشمنان راه گزند
هر چه منع بیشتر شد، بیشتر شیدا شدم

دوش دستی باده ای داد و ز مستی گفتم، لیک
من بدون باده مست عشق جانفرسا شدم

از تو مدهوشم ، فرو ننشینم از رقص سماع
همچو گردون گرد عشقت چرخه ی دنیا شدم

چنگ عشق و شعر شیدایی به جانم ریختی
غرق در این مستی و این شور جان افزا شدم



جنون عشق

چله گاه ماه شو ، فارغ از هر آه شو
سالک این راه شو، ای دل بیمار من!

گاه شعر و شور شو، با غزل محشور شو
از زمین و از زمان ، دور شو افکار من!

کشته ی این وصل شو، از جدایی فصل شو
بی وفایی تا به کی؟ بس کن ای پیکار من!

باده ی این جام شو، التیام کام شو
غافل از اندیشه ای، تا به کی آزار من؟

خام بودی پخته شو، مثل من آشفته شو
وعده دیدار نزدیک است، ای دلدار من



اسیر آینه ها

حُسنِ جمالت ای صنم بر لب آبگینه ها
سِرِّ مگوی عشق تو شور و سرور سینه ها

موج و تلاطمی و تا اوج غرور سرکشی
می روی و دل مرا همچو اسیر می کشی

صید ربودنی شدم، بی تو نبودنی شد
شعر به شعر عشق تو! با تو سرودنی شدم

پیچ و خم خیال تو راه بدون مقصدم
مثل سراب و تشنگی! می روی و نمی رسم

عشق تو امتحان من، رنج و غم نهان من
گاه به گاه می کشی آتش غم به جان من



جامه دران

جامه دران، نعره زنان، عشق، درونم دوید
ماه شب چهارده از ظلمت شب سر کشید

وه چه عجب منظره ای داشت جهانم کنون
شور حضوری که به جان ریخته بود از جنون

زیر و زبر می شدم از حال غریبانه ام
شور عجیبی است، من از عشق تو دیوانه ام

طبع لطیفی است ز تو در دل ویرانه ام
یاد تو افسونگر و من غرق در افسانه ام

محرم دل، مرهم جان، روح و روانم شدی
عشق و همه هستی ام و جان و جهانم شدی



شور عشق

غوغای تو دارد دل بی کینه ی من
نجوای تو دارد تپش سینه ی من

خلوتگه اسرار نهانم بودی
مأوای من و همه جهانم بودی

زنهار از این دل و ازین شیدایی
سودای تو و عشق و من و رسوایی

بیچاره دلم که فارغ از درد نشد
از آتش عشق و خواهشت سرد نشد

طوفان جنونت به جهانم افتاد
زان پس همه ی جهان من رفت به باد



قفس عادت

من پریدم به آسمان جنون
لیک دنیا وبال بالم بود

تن شکسته ، اسیر ، غرقه به خون
بردگی! وصف و شرح حالم بود

من ورای توهمم از عشق
به خیال پزندگی مُردم

قفس عادتتم رها کردم
مرگ را من به زندگی بردم



تا کی آخر حافظا؟

حافظا عاشق کشی تا کی؟ تفأل تا کجا؟

وعدہ ی دیدار دادی، یار اما بی وفا

شور و غوغایی بہ پا کردی تو با ہر انتظار

از نفس افتادہ ام ، ما را از این غم بازدار

گوشہ چشمی کن بہ حال زار و قلب بی قرار

حوض دل خونرنگ شد ، احوال دل زار و نزار

گنج و رنج بی نہایت ، جستجو پایان نہداشت

یار رفت و در دلہ اندوہ و حسرت جا گذاشت

تاج غم بر سینہ و تاراج رخ آیینہ ام

حال ہر روزم گرفتہ ، مغرب آدینہ ام

در دلم آشوب غم این سو و آن سو می روم
بس کن این آشفته حالی ، عاقبت جان می دهم

فال بد ، احوال بد ، ده ، سرزنش کن ، منع کن
یا که جان بستان و تن بشکاف و قلع و قمع کن



برای پدر بزرگ شهید

در کالبد خونی خود پرسه بزن عشق
تا روز ابد نام تو بر عرصه من عشق

برگرد ولی بی تن رنجور و خمیده
برگرد که از روی جهان رنگ پریده

تاریخ وطن بر تن تو باز گره خورد
راه نفست بست و جهان از غمت آزد

برگرد به کانون نگاهم به جهانم
تا روز وصال به جهانم نگرانم

آزادگی ات معنی آزادی من شد
از بند اسارت چو رها روح زتن شد

با زخم تنت چاک زمین غرق چمن شد
با داغ تو و جرگه ات آباد وطن شد

در کالبد خونی خود پرسه بزن عشق
تا روز ابد نام تو بر عرصه من عشق



وای از دل خونت رقیه!

آشفته گیسوی، تو را مهتاب آن شب شانه بود
عشق تو و داغ غمت آتش بر این کاشانه بود

ای وای از دیوانه ی میخانه ی درد و جنون
دردی به جان من زدی کز ماتم جانانه بود

مست دو چشمان توأم ای چشم تو درگیر غم
غم در گلوی نازکت چون تیر بی رحمانه بود

تب در تنت با داغ خون بر زلف رگها می تنید
آن لجه های خون زغم مجنون چو یک دیوانه بود

من تشنه عشق تو ام، ساقی بده پیمانه ای
بی روز عاشورا جهان در گیر صد افسانه بود

درد جنونت طاقت هفت آسمان را طاق کرد
هر گوشه عالم ز غم مخروبه و ویرانه بود

بر نیزه ها عشق و جنون، بر راه سیل داغ خون
طفلان زخمی را کنون خار بیابان خانه بود

پرواز کردی و جهان را ماتمت تکرار کرد
چون لب فروبستی فغان و اشک صاحبخانه بود

سر بر کدامین نیزه داری قاری هفت آسمان
امشب کدامین دست بر گیسوی این دردانه بود؟

آری بیا و با نگاهی جان زتن بیرون بکش
آنگونه که طفلی شبی بر صورتت خندان بود

جان و تنم را تیغ غم هفتاد و یک ضربت کشید
اما جنون هیچ یک چون جان سقایم نبود

حرفی بزن ، چیزی بگو تا جان زتن بیرون کشم
مستی و هستی کی روا ؟ از ما ستان بود و نبود

اشک از دو چشمانم روان ، لیک اندرونم شرمگین
لبهای لیلی خشک ، مجنون مست سقاخانه بود

طبق کدامین عهد بعد از تو جهان، جان سر گرفت
این جان که لاف عاشقی می زد که یک دیوانه بود



خیال پر زد و رفت

به تکاپوی عشق افتادم
مثل ماهی به جست و جوی سراب

در کف اختیار دل بودم
بی تأمل ، اسیر و غرقه ی خواب

با خیالات خام ، رام شدم
بی تقلا اسیر دام شدم

چشم از حال خود فرو بستم
مست و مسرور و مسخ جام شدم

تا که روزی خیال پر زد و رفت
در نگاهش دوباره عام شدم

دل خود را به یار دیگر بست
من درون خودم تمام شدم



دل سرکش

باز دل سرکشم ، ره به جنون می برد
با همه دیوانگی ، جامه به خون می درد

چشم به راهم که عشق ، چشم نوازی کند
پا به جهانم نهد ، خاطره سازی کند

شیوه ی شیدایی ام ، همکف دیوانگی است
خانه ی امن دلم ، در صف ویرانگی است

جان ز جهان شسته ام ، لب ز سخن بسته ام
غیر تو و عشق تو ، از همگان خسته ام

رنج تو را خواستن گنج جهانم شده
باز تو را خواستن آفت جانم شده

باز که سرگشته ام ، سوی تو برگشته ام
غیر تو را در دل و ذهن و جهان کشته ام



شاعر شدم ولی ...

قطره قطره واژه ها روی دفترم چکید
قطعه قطعه شعرها روی کاغذم دوید

با ترانه های گاه شاد و گاه غصه دار
موعد مقرر مشق عشق سررسید

من به سان قصه ای که نانوشته مانده بود
مثل نامه ی نخوانده مثل کاغذی سفید

گنگ مانده بودم از تمام روده های شعر
عشق آمد و مرا به بند و حصر خود کشید

مثل ساز زیر سلطه ی نوا و نای عشق
زخم و زخمه زد به قلب و جان من به لب رسید

صد شب سیاه و سخت پشت سر گذاشتم
تا که آفتاب شعر از آسمان من دمید



روباه و عشق؟

روباه گفت

برای اهلی شدن ، اهل دلی؟

آرام و رام

قلبم را

مثل یک بادبادک بی وطن

به مقصد نامعلومش سپردم

اهلی شدم

آنقدر که دستاویز اراده ام

مسکوت اختیارش بود

سالهاست

در جزیره ی سرگردانی پرسه می زنم

بی آنکه بدانم تا کجا بی اراده از هر آنچه که باید باشم

دور و دورتر می شوم

روباه ، روباه است

من شاهزاده نبودم !



گنجشک عاشق

شبيه گنجشکم ميان دستانت
سپرده بال و پر م را به رسم وجدانت

مجال پر زدنم را قفس گرفته ولی
خیال می پرد و می رود ز زندانت

تو در جهان نفس گیر پرسه می زنی و
شدم اسیر و زمین گیر و مسخ و حیرانت

پر از کنایه و تلویح می شوی وقتی
دهان به شکوه گشایم ز رنج پنهانت

تو قاطعی و قطع شد امید ز تو
تو قاتلی و قتل سهم مهمانت

بیا و خط بزن از روزگار خود ما را
خودت بمان و همین باور هراسانت



باز هم جنون

باز هم جنون من
در حریر سرد شب
کو به کو و ره به ره
با تو در خیال بی وصال پرسه می زند
تو در منی و خالی از منی
مدام مثل تیشه ریشه می زنی



همین لبخند کافی است...

تنها به لبخند تو خوشنودم

اگرچه

هرگز تو با قلبم سر سازش نداری

با فکرت آرامم ، به سان بارش برف

حتی اگر با من تو آرامش نداری

نقره ریز باشکوه

مهربان باشکوه!

عروس فصلها!

روی دامن حریر خود

روی دامن سفید و زمهریر خود

دامنی که می کشی به صورت جهان

دامنی به وسعت زمین و آسمان

کینه از کرانه ها پاک می کنی

دردهای کهنه را خاک می کنی

ذره ذره عشق می پراکنی و بعد

دل ز دلربایی ات هلاک می کنی

باز هم نشسته ام زیر بارشت

در سکوت و بهت و لذت نوازشت

همنوای ساز دلپذیر خواهشت

من اسیر دام و رام و در کشاکشت

مهربان من!

عشقِ پاک و بی کران من
بر زمینِ ببار
بذر عشق را به نرمی و شکوه خویش
در زمین بکار
عشق پاک من
مادرِ بهار
پرنده ی مهاجر خیال
عشقِ بی زوال
فصل اعتدال
بهترین، اتفاق چهار فصل سال



ظرف سکوت

میان ظرف سکوت‌م مهتابی روید

مهتاب نوشیدم

تابیدم

گویی که انگار ستاره‌ای درونم جوانه زد

در آغوش آسمان

ستاره شدم

رویدم از جوانه‌ی آگاهی

انگار کن که گمشده‌ای بودم در راهی دراز

که یافتم نشانه‌را

رخت بربستم از قواعد روزمرگی

انگار کن رقص بی‌قاعده‌ی قاصدکی در بادم

که بی‌قانون می‌رود اما

ایمان دارد به هدایت

خاموشم

تا بشنوم زمزمه‌ها را

تشنه ام
تشنه ی آگاهی
باید رها شوم از بندها
باید سر به عشق بسپارم
باید بمانم در آغوش آسمان

با الهام از مطالعه ی کتاب ملت عشق



حلاج خسته

آهای حلاج خسته!

از دوش ابرها پایین بیا

با این موسیقی که تو در آسمان نواختی

با این عروس شب که تو از زمین ساختی

با این جنون که به جانمان ریختی

با دانه هایی که به جانمان آمیختی

چگونه جوانه عشق سر بر نیاورد از جان

و چگونه عشق ، شعله نکشد از نهادمان

آهای حلاج خسته!

عاشق دل شکسته

پرنده ی پر بسته!

از دوش ابرها پایین بیا

اینجا روی زمین

سیاره ی سرگردانِ غمگین

در این شبهای عاشق کش بی سرنشین

عشق را نه یک شب

که همواره و همیشه به ما بیاموز

آتشش را نه فقط یک روز

تا ابد

برای همیشه

در قلب‌هایمان بیافروز

که جز این چه ارزشی دارد زنده بودن

چه فرقی دارد بودن یا نبودن



محرم اسرار نهان

در گستره ی جهان تو جانم بودی
تو محرم اسرار نهانم بودی

تو آینه و قرینه ی پندارم
ترکیبی از اندیشه و از افکارم

جان از تو گرفتم و شدی نیمه من
ای رنج مضاعفِ سراسیمه من

در سعی و تلاش و رنج بی حاصل دل
شد فکر و دل و وجودم از غم زائل

تا پی به دل و عشق درونم بردی
رفتی و مرا ز محنتت آزردی



بند گمراهی

رهایی ده مرا از بند گمراهی
تمام راه را با رنج طی کردم
تمام کورسوهای جهانم را
برای جستجویت بی تو می کردم

همین جا، با همین لبخند پژمرده
به جرم عاشقی جان را فدا کردم
برای با تو بودن مردگی کردم
جهانم را به عشق تو فنا کردم

تمام هستی ام قلبی است عشق آمیز
من از دارایی این خطه عریانم
حجاب از چهره بردار و نکن پرهیز
من از تو جز خودم چیزی نمی دانم

تو گفتی خودشناسی، عین عشق است و
من عاشق به جز عشقت نمی خواهم
رها کن جانم از این جسم پوشالی
به امن عشق خود، ای جان بده راهم

من از دنیای پوچ بی تو وهم آلود
ازین ضد و نقیض و کوچ بیزارم
مرا با خود ببر تا اوج پیوستن
مده با رنج دوری خود آزارم

دلیل ماندنم در حیطه ی بی تو
بدون رنج استنباط معلوم است
جهان بند است و من محکوم این زندان
گنجهکار از طواف عشق محروم است



به نام سکوت

سکوت را صدا زدم! خیره ماندم! به مار چنبره زده ای می ماندم
که در کمین طعمه نشسته، ماری گرسنه و خسته!
ذهن ناآرامم، این هزار توی پریشانی، لحظه ای از تقلا دست بر
نمی داشت!

هزار پرسش و آرزو و دلتنگی و خیال محال بر سرم ویران و
سکوت در پس پشت دست نیافتنی ترین کوره راه پنهان شده
بود.

یک لحظه در میان آن همه عشق و خشم و دلواپسی یک بیت
شعر در گوش جانم زمزمه شد!
ای عشق همه بهانه از توست
من خامشم این ترانه از توست

شعر ابتهاج مثل صاعقه در ذهنم غرید. برای چند لحظه تمام
وجودم به واژه های رام و آرام شعرش تنید. بین هر واژه، در
وقفه ی میان کلمات جا ماندم، ذهن را از افکار و اوهام رهاندم.
سکوت را به سمت، خود کشاندم! شعر را، یک بار، دوبار، صد
بار با وقفه های سکوت خواندم! بی اختیار سماع خوش الهام و
شهود را در ذهنم رقصاندم! دیوانه وار، از جنون لبریز شدم و
در بند خیال محال و سیال نماندم! در هستی ریشه دواندم!
دست افشاندم و خمودی از خود راندم!

باید اینجا می ماندم! اینجا وطنم بود! برتر از جهان و جان و تنم
بود! هر لحظه ی در این خلسه فرو رفتن مغتنم بود!

سکوت شدم! خالی از بود و نبود شدم! متصل به منبع وجود
شدم.

سکوت!

تمام دلیل آفرینشتم بود! این ابدیت نامحدود! این سرخوشی و
دست افشانی بی سرود!

مرا صدا نزنید!

گسسته ام ازین وجود پررکود! ازین پس من سکوتتم و متصل به
ریشه دارترین معنای وجود!

سکوت باشکوهترین ابراز عشقم است به معبود!

پس تا همیشه به نام سکوت!



گاهی

گاهی

آهی

نوری

تپشی

وزشی

زمزمه ای باید

گوش بسیار

شاید مبتلا شوی!



جزیره ی نگاه

آیا ؟

این چشمان من است وقتی که تو را می بیند؟

یا جزیره ی کوچکی که تو در آن سکنی داری؟

پلک بر هم نمی زنم مبادا از تو خالی شوم

مبادا پر بکشی

دوستت دارم تنها کلامی است که می توانم با آن

آتشکده ی جنونم را تسخیر کنم

اما هرگز معنای احساسم در واژه ای نمی گنجد

آن چنان که تو در واژه ها نمی گنجی

فراموشی وقتی کنار نامت می نشیند

عجیب به تو وابسته تر می شوم

بی تو چشمانم را

این دو بلور شکستی

که انعکاس وجودت است

چگونه دوست بدارم؟؟

چگونه آینه ها را در ابراز تجلی به خویش بخوانم؟

چگونه با چشمانم بی تصویر تو بمانم؟

جزیره ی کوچک خوشبختی
تا ابدیت چشمانم
دنیا را کنار تو می خواهم



برای شهرزاد

شهرزاد قصه گوی قلب عاشقم!
با تمام حجم کوچک قفس تو باز هم بگو!
با تمام تکه پاره های دفترت تو باز هم بخوان
با خلافتِ مداومِ جنون و خشم
تو باز هم
برای شاعرانگی بمان
با همان صورت نحیف
زیر سیلی زمانه با سکوتِ تلخِ بی زبان
عاشقی کن و
برقص! با نوا و شور و شعر و ساز این جهان

شهرزاد قلب عاشقم!
در هجوم درد و رنج و غم
تو باز هم بخند
در به روی دیو شب ببند
روی پلکان ذهن بی نهایت
تا کرانه های آرزو

شاد و سربلند
رها شو از جهان ظلم و جور و بند

تو پاکزاد باش شهرزاد
تو مهر را در جواب ظلم
تو بوسه را در جواب درد
تو عشق را در جواب نفرت جهان
به رایگان بده

خدای گونه باش!
برای عشق و عشق و عشق زنده باش!
بر این کویر تشنه
بذر گل بپاش!

به هر بها و قیمتی که هست
تو شهرزاد باش!
تا همیشه پاکزاد باش!
شهرزاد قصه گوی قلب عاشقم!
شهرزاد باش!



پرنده ی اسیر

ذهن ای پرنده ی در زنجیر

اینگونه رهایت کردم

که شبی

عشق از دریچه ی قلبم تابید

و چون تاریکی که در نور محو شود

روزمره هایم مرد

و زندگی

رنگ رنگ رنگ

رنگ رنگارنگ سرخوشی گرفت

آن جا که خدا از درونم نجوا کرد

ای دوست

نزدیکترم

از رگ گردن



روز بی دلک

کاش یک روزِ بی دلک داشتیم
و همانگونه بی قضاوت از کنار هم می گذشتیم
و لبخندهایمان از ته دل
و اشکهایمان بی ترس از قضاوت و گله می ریخت
کاش یک روز صورتک لبخندم را بر می داشتی و می پرسیدی...
راستی!!! امروز حال دلت خوب است؟
یک حالت چطور است بدون کلیشه
یک احوالپرسی ، بدون قضاوت
یک روزِ بی روزمرگی
تا بعد از باریدن
شکوه رنگین کمان لبخندم را ببینی

از سیاست بازی این رسوم

از آیینِ دلکهایِ فرومایه

که خشم و نفرت شان را در پسِ لبخندها پنهان می کنند بیزارم

از آیین لبخند های مسموم

از آیین احوالپرسی های کلیشه ای

از وقتهای ضیق

از این همه دریغ

راستی دلک!!! حال تو هم خوب است؟



کودکی

انگار همین دیروز بود

کودکی ام

پاورچین پاورچین

از لابلای بوته های جسارت

تمام باورهای شجاعانه ام را

در بقچه پیچ رهایی

پنهان کرد

و گرمای عاشقانه های بی دلیلم را

که هیچ سرمایی تا آن روز

به نزدیکی آن

سرک هم نکشیده بود

بی اجازه برد

تا آن لحظه

تمام آنچه برای زندگی ام کافی بود

یک لحظه بود و یک لبخند

برای شاد بودنم

همین گردونه ی سیال و بی نهایت ذهنم

کافی بود

اما آن وروجک

بی اجازه مخیله ام را

که پر بود از نور

و خالی از شب

شبانہ به یغما برد

کودکی ام را می گویم

همان تنها دلیل جسورانه ی بودنم

که شبی

نیمه شبی

از میان دستانم

تا همیشه ی زنده بودنم

پر کشید

دیر زمانی است

همه چیز هست

خانه

دارایی

رتبه
نشانی
آرزوهای بیش و کمی رهگذر
اما هیچ وقت برای زندگی کردن کافی نبوده اند
مدت هاست زنده ام
بی زندگی
و مدام
ذهنم را
از خاطراتم
پر و خالی می کنم
اما
کودکی ام
هیچ جا نیست
جوری نیست
که انگار هیچ گاه نبوده
انگار همین دیروز بود....



عاشق خودت باش!

به خودت عشق بورز!
برای خودت زندگی کن!
آینه ها را ببوس!
تو در دنیای خودت بی نظیری!
بی هیچ دلیلی عاشق باش تا عشق را دریابی!
هر روزت روز عشق!
هر روزت مبارک!



حال خوب بی دلیل

حال خوب من بمان
از کسی نرنج
با کسی نجوش
در زمان بی کسی مرا رها مکن

حال خوب من
شرط بودندت منم
با لبان خسته ام بخند
در درون سینه ام بجوش

هیچکس

هیچوقت

هیچ جا
برای تو
مثل من نشد

آسمان و ابر و باد و آفتاب
سهم ما نبود
ما برای هم
تمام لحظه های خوب را ساختیم
ما به هیچکس وفای خویش را نباختیم

حال خوب من
نترس
من کنار تو
برای تو
به تو
خنده میزنم
از تحول جهان مترس
سهم من تویی
سهم تو منم



آهنگ زمان منی!

نت به نت

روی ریتم ساعتم بچرخ

باز.....

ضربه های نبض بودنم شدی



رویاباف

رویای می بافم

کنار پنجره

از تو

که قلب و ذهنم را

در تاریکی شب

با کورسوی داشتنت

به هم گره زدی

با تو شاعر شدم

با تو پر شدم از آرزوی زندگی

در تاریک ترین نقطه ی شب

در قدرتمندترین جاذبه های مرگ

تصویر تو را

چون قندیل های براق ستاره

بر غار تنهایی ام آویختم

تصویر تو را سرودم

تصویری از رویای تو

رویا می بافم

از تو که با تمام نبودنت

درونم جوانه زدی

رویدی

تناور شدی

و ریشه های جسم و روحم را تسخیر کردی

رویا می بافم

از تو

برای پنجره ها

که مثل من

شبزده اند

و ریشه ها را

به امید نور در آغوش می کشند

رویا می بافم

شبی
کنار پنجره ای
با شعری از تو
و برای تو
با آنکه می دانم
تا ابد
تنها در رویاهایم می نشینی
و جز این
هیچگونه
هیچ وقت
هیچ جا
ندارم
از تویی که نیستی
برای پنجره ها
کنار پنجره ها
هر شب
رویایم بافم



شطرنج باز رنج

در شیب زندگی
با اضطراب گنگ سقوط از تو
تحلیل می روم
در چینش نظام تو از شطرنج
من مات بازی ات، سرباز بی سرم
که به تعجیل می روم
داروی تلخ زندگی ات رابه زور و جبر
بر کام خسته ام
تحمیل می کنی
هر سال خویش را
با تنگ تنگ ماهی قلب شکسته ام
تحویل می کنی
انگار قصه ای که پر از غصه است
هر بار محتوای مرا با زجر

تکمیل می کنی
این نامِ بی تعلقِ مسخّم را
در سرنوشت خویش
تسجیل می کنی
من عاشقت شدم ولی افسوس
از تو که
با رنجهای دائمی ات ، هر روز
راه مرا به مرگ
تسهیل می کنی



باورم کن!

باورم کن

مثل یک کودکانه

که اشتباهی

میان آدم بزرگها پرسه میزند

من فقط برای بودن وقت دارم

می‌خواهم گم شوم

در کوچه پس کوچه های رویا

جایی که تنها تو می دانی

میخواهم یواشکی رویاهایم را بیوشم و

از پنجره بگریزم میان ستاره ها

شبهایم قصه کم دارد

دلهم

یک بغل نقاشی می خواهد

آن چنان کودکانه و رنگی

که هیچ آدم بزرگی درکش نکند
کودکانه هایم را
باور کن
برایم شعرهای صلح آمیز بخوان
با من از ادا و آداب سخن نگو
با من ساده باش
مثل ترانه هایم
کودکانه هایم را
باور کن



روی بال نازک فرشتگان مهربان

روی بال نازک فرشتگان

زیر آسمان

غرق خوابِ خوب با تو بودنم

ای دلیل محض و مطلق سرودنم

قاصدک

هنوز هم پیامهای عاشقانه می دهد

گل به شوق دستهای عاشقت چهره می درد

هنوز هم

بوی خوب با تو بودن بهار را

تا ستاره ها

برای تورهای ناز و نازک فرشتگان

قاصدک

عاشقانه هدیه می برد
چرت نازکم
در حریر بوسه ات لطیف
نرم و دلپذیر
ناب و بی نظیر
پاره می شود
روح پر تلاطمم در نهایتِ نهایتِ دلت
رام چون اسیر
پاک و سر به زیر
مثل چشمکِ ستاره، زاده می شود
می سراییم از جنون، غرق خواب خویش
می نویسم از خیالِ یک روان پریش
می نگارم آن دو چشم مست و پرفروغ
می نوازم عاشقانه های بی دروغ
پلک من پرید
باز میهمان خوب خواب من رسید
مثل راز ، جاودانه و مقدسی
در منی! ولی چرا به من نمیرسی؟

روی بال نازک فرشتگان
زیر آسمان
غرق این خیال ناب
مست و سرکشان
با نسیم عطر تو بهار می شوم
برای قلب تو قرار می شوم
لیک خواب نازکم شکست
آه !!!
باز با تو
در خیال خام خود
غرق انتظار می شوم
غرق انتظار.....می شوم



شبزده

من شبزده ام ستاره ها گم شده اند
شب می زند از ستاره هایم بیرون
تاریکی محض، محض چشمان من است؟
یا رنگ زده به آسمان رقص جنون
فانوس مرا کدام دستی برده؟
که اینچنین شبم در خفقان افسرده؟
این سیاهی از مرگ ستاره است یا
چشم من از التهاب شب پژمرده؟؟



عشق پاک

عشق!

عشق پاک!

زیر نور ماه

نقش سایه های رقص تاک

اشک های من روانه، سرد، سوت و کور

ردپایِ ضربه های قلبِ نیمه مرده را نشانه می رود

غلت می خورد به روی گونه ام

روان و داغ و نرم

عاشقانه

خاطرات کهنه را

پاک می کند

به زیر خاک می رود

گور خاطرات من

میان دست موج
تاب می خورد
نرم و ساده
مثل کودک ستاره
روی بال ابر
خواب می رود
به زیر آب می رود

عشق!

عشق پاک!

با کدام خاطره؟

کدام روز خوب؟

در کدام موج خواب می کنی شنا؟

با کدام نور نقره، روی بام شب؟

با کدام گرمی نگاه آشنا

عشق

ای دروغ پاک

بر دلم بخند

عشق

بر زمان و شعر و قصه دل نبند

عشق!

نقره تاب شب

به راه من بتاب

من به خواب می روم

به عشق من نخواب

عشق!

ای حریر تو نوازش تنم

لحظه های داغ و ناب و پاک و مغتنم

تو لطیف باش

گرچه من ز آهنم

سخت و کهنه ام

ولی تو باز نشکنم

عشق!

عشق پاک!
روی ماسه نرم
اشک داغ و گرم
رام عشق
غرق شور و شرم
ناشکفته خاک می شود
تنش ز درد قلب من
هزار چاک می شود
ولی کسی درون سینه ام هنوز
با صدای ناز و دلفریب
می تپد
با نوای دلنشین
ترانه می دمد
که عشق!
عشق پاک اشک توست
و هر زمان
فدای چشم و قلب تو
به زیر خاک می رود
خاطرات و خاطرش درون زنده ماندنت خلاصه می شود

عشق پیش توست

درونِ جسم و روح و چشم و قلب تو

درون خود بمان

راه عشق ساده می‌شود

طعم تلخ اشک

برای عشق پاک تو

شراب و باده می‌شود



خلعت ناب به هر خرده فروشی ندهند
ناز شیرین خری و محنت فرهاد کشی



این بهار و آن بهار

باز هم بهار

باز هم بهار

با خیال تو

از تمام کوچه های غم گذشته ام

خانه های سرد

دستهای طرد

سوز مرئی نگاه های پر ز درد

خالی از تو هیچ گشته ام

در نفیر کوچه های سرد و سوت و کور

جز به جست و جوی چشم تو

گرد خود به غم نگشته ام

باز هم بهار

باز هم بهار

غرق انتظار

همجوار بوته های یاس و سوسنم

جامه ی عبور بر تنم

نم نم از تمام حس بودنم ، به دام غم اسیر گشته ام

باز هم بهار

باز هم بهار

خواب دیده ام

خواب دیده ام

دل ز خویشتن بریده ام

در سکوت این تولد از عدم

به جاودانگی رسیده ام

باز هم بهار

باز هم بهار

این بهار در سکوت مرگ خفته است

آن بهار یک حقیقت نهفته است
این یکی به دام غم فتاده و اسیر
آن یکی پر از شکوه
ناز و دلپذیر
این بهار را به نام غم رقم زدند
از آن بهار ، دم به دم ناز می خرنند
این بهار بی قرار توست از ازل
آن بهار در نگاه توست تا عدم



عشق

از عشق چه می دانی؟

بخشید و خطا کردم

بخشید و ستم کردم

بخشید و نبخشیدم

من سنگ زدم بر او

او خم شد و بوسیدم

باران بهار



بغض عشق

من پر از بغضم چرا
عشق مهمانم نشد؟

من پر از دلدادگی
او پریشانم نشد

من پر از شعرم از او
لیک دیوانم نشد

جان به لبهایم رسید و
عشق درمانم نشد

من به خود می خواندمش
همدم جانم نشد

درد دوری سخت بود و
سهل و آسانم نشد

در به در دنبال او
او دل و جانم نشد

من وطن با او گزیدم
شهر و سامانم نشد

مذهبم در مسلک او
دین و ایمانم نشد

مست و مجنون زندگی کردم
تمام عمر را

بی وفایی زائل این عشق
از جانم نشد

من به نامم دوختم

نام تو را ای عشق من

جز به نام مرگ نامت

دور از نامم نشد



شور عشق

من سراسر شور عشقم با تو

بی تو

به صدای پرتکرار عقربه ها رسیده ام

و زندگی، از یک صفحه ی ساعت پر تکرارتر است

به عقربه ها ایمان ندارم

به زمان ایمان ندارم

آیینم عشق است و ایمانم تویی

کتاب قانونت را می پرستم

چشمانم از شرم حضورت

به بهانه اشک از من خالی می شوند

احساسم به تو هنوز مسلمان است

و زمانیکه به خطا می روم

نمی دانی که چه آشوبی به پا می کند

دوستت دارم

چون از من تنها مرا می خواهی
وقتی تنهاترینم
باز هم تنها تویی که از من تنها مرا می خواهی
به بهانه ی وجدان
صدای آسمانی ات را
در گوش دلم می نوازی
تو با شعر قلب هزار پاره ام
همرازی و دمسازی
تو زیبایی و بی شک
تو را به زیبایی دوست دارم

دستانم از فرط نیاز بسوی تو دراز
چشمانم غرقاب بلورهای شکستنی چشم نواز
گام هایم ، عابران به خطا رفته
دلم، چشم انتظار هفت روز هفته
را
به تو می سپارم
به وسعت عشق از تو سرشارم
آرزوی دیدارت را دارم

برای با تو بودن جان می سپارم

غمخوارم

یارم

مونس و دلدارم

من اینگونه دوستت دارم



شب‌نامه ی غم

لحاف نازک ابر از ستاره جامه درید
مسیر نور به چشمان خیس و خسته رسید
من از تبلور نور ستاره منزجرم
از این تجمع افشا و فاش بر حذر
درون گورِ نموری ترحم انگیزم
من از سیاهی یکدست یأس لبریزم
هنوز جان و جهانم درون این قفس است
مرا ازین همه دنیا ، همین سکوت بس است
هراسِ مرگ ، زمین گیر و پیر و سیرم کرد
نه اهل بودن و وجدان ، که سربه زیرم کرد
درون محبسِ گنگی اسیر و زندانی
تو از سکوت پس از مرگِ من چه می دانی؟
کدام لهجه ؟ کدامین وطن ؟ کدام پناه
تمام زندگی ام اضطراب بوده و آه

به تلخند قناعت کنم ؟ چگونه؟ چرا؟
درین جنونِ خفقانِ مدام و ظلم سرا
من از قضاوت هیچ آدمی نمی ترسم
من از رسیدن مردن به خود نمی لرزم
مرا پناه دهید از خودم نبودن ها
ازین ریا و دورنگی، دغل سرودنها
هزار پاره کنید این نقاب پوشالی
نشان دهید به من پر زدن، سبکبالی
هزار نعره ی خاموش در گلو دارم
به جز زمان خوشی هیچکس نشد یارم
من از سفینه ی بی سرنشین بی آدم
به غیرِ همه و وهم نیست در یادم
ازین ملاحظه بازانِ بنده ی فردا
چه انتظارِ مدد بوده و کمک ما را
حبابِ فانیِ دنیایِ خود خراب کنید
کویرِ خشکِ جهان را پر از سراب کنید
ازین دروغِ مزخرف، برای رنجِ بقا
ازین تلاش مداوم به جرم این القا
جز عشق مرتبه ای نیست هم ترازِ وجود

چه ارزشی به جز عشق از برای بود و نبود
هراسِ گنگِ مرا از زمین نمیفهمید!
چو پایبندِ زمینید! زبون و بی رحمید!

لحاف نازک ابر از ستاره جامه درید
مسیر نور به چشمان خیس و خسته رسید
درین سکوت به جز مرگ نیست منتظرم!
فغان و آه ازین ورطه بی تو منزجرم
تو عشق پاک نشانم بده ، که دل بدهم
جز این تنم نپذیرم ، امان بده، برهم
ازین تلاش و تقلا مرا پناهی نیست
مرا به جز غم عشقت دگر گناهی نیست
ستاره پاره ی نور از حضور من بردار
درون سینه ام عشقی به وسعت بگذار



شرمگونه های دلدادگی

در هاله ای از شرم
با تابستانه ترین لحظه های گرم
از پیشانی غرورت می چکم
در حضور ساده و صمیمی ات
احساس می کنم کودکم
غرق در بازی های کودکی
با خوابهای عروسکی
در چشمهای رؤیایی ات می نشینم
فرصت لبخندم
رؤیایی کودکی ام باش
لبخندی مثل لبخند کودکی



سوگ بی مرگ

سوگِ بی مرگِ من رسیده و من
مسخ و دیوانه وار منتظرم
بی گذار از ادامه بودن
جان به دریاچه ی عدم سپرم
نه گریزی ، نه راه برگشتی
بند بند تنم تهی گشته
نه دگر کوشش و تقلایی
یک نفر پیش از این مرا کشته
شرح شرحه شد از شرارت ها
سینه ی تنگ و قلب بی تپش
شرح حال دلم مساعد نیست
بیش از این نیست تاب سرزنش
مثل شب سوت و کور و تاریکم
همچو گنگ از کلام خاموشم

من برای نجات از این دنیا
با تمام وجود می کوشم
جای من در میان معرکه نیست
پس کجا رفت عشق شورانگیز
ورطه ی پوچ رنج دل بستن
با جدال و جدایی است و ستیز
باز نجوا نکن، مدارا کن!
کوششت التیام زخمم نیست
برو و بیش از این تلاش نکن
بیش از این زیستن که سهمم نیست
بیخ گوشم نگو که صبر کنم
بیش از این صبر و رنج جایز نیست
نق و بغ از کلام خود بردار
وقتِ تکرار این فرایض نیست
قاطع و مطمئن از این تصمیم
خالی از روح و زندگی شده ام
رو به رو مرگ و من شدم تسلیم
عاشق این پزندگی شده ام



من و تاریکی

من و شب ، کوچه است و تاریکی
تک چراغی ضعیف می تابد
کورسویی که در نهایت آن
اضطراب زمانه می خوابد

ناگزیرم که خواب شیرین را
از تن و جان خسته دور کنم
باید امشب صبور باشم تا
از فراسوی شب عبور کنم

دوره گردی شدم که چیزی نیست
در میان بساط خالی من
زندگی واژه ای است دور و بعید
بر تپش های احتمالی من

آرشه ای کهنه و شکسته شدم
از صدای سکوت لبریزم
روی موسیقی بدون نتم
در خیالم ترانه می ریزم

تنگدستم ز خوی آیینگی
بازتاب هنر درونم نیست
با افول ستاره ی بختم
دیو شب آمد و درونم زیست

همچو بازیگری که هیچ زمان
روی سین جان و دل به نقش نداد
مثل خواننده ای که شعرش را
هیچ موقع برای پخش نداد

مثل پیکرتراش بی دستی
که دلش را هنر تراش نداد
مثل صورتگری که هیچ زمان
به قلم فرصت تلاش نداد

من و شب ، مثل ماهی و آبییم
که به هم عاشقیم ، دل بستیم
دو رفیقیم بی جدایی و قهر
که به هم زنده ایم تا هستیم



بزدل!

می ترسم !

از رودررویی خودم با خودم
از رودررویی با آنچه که بودم
یا باید می بودم

در کورسوی جهل

چراغ اندیشه شکستم

با خیال خام چشم به روی حقایق بستم

داستان خیالی ام را بافتم

صحنه ی نمایشی روی ابرها ساختم

و هر روز مصون از آسیب یا قضاوت

پر کشیدم به آسمان حماقت

از این بالا

دنیا کوچک است

همه موجودات ریز و حقیر
و بسیار آسیب پذیرند
بر دولت پوشالی ام حکمرانی می کنم
مثل یک بوف کور که می خواهد عقاب باشد
اما جسارت ندارد
مثل جغدی شوم که جز پرسه های شبانه ی حماقتش
انتظاری دیگر نباید
این بالا از کاه وجودم کوه می سازم
با رویاپرستی ، از حقیقتم رنگ می بازم
جایی خواندم
آدمهای گند در گنداب زندگیشان غرق می شوند
باور نکردم
با اینکه می دانم
اما چیزی درونم می خواهد همچنان بزدل بمانم
باز هم اسیر و در بند زمان و مکانم
با تکه تکه های وجودم
برای ادامه زندگی ترس ، غذا می شوم
هر روز ترس مرا می بلعد و چیزی برگشت ناپذیر از من
برای وجودش فضا می شود!

در قوانین من همه محکومند و
با حماقتم می توانم تا هر وقت که بخواهم مبرا و مصون بمانم!
من بزدلم اما
لطفا به رویم نیاورید
این را خودم می دانم!!



رنگ خدا

رنگ خدا ، را در چشمان به غم نشسته ی کودکی دیدم که فال و سرنوشتهم را با دستان کوچکش به من داد تا قیمت لبخند مادرش را به او بدهم!

رنگ خدا روی صورت رفتگری پیر نقش بسته بود که نیمه شب ، در حالی که در بستر گرم و نرم چنبره زده بودم ، با صدای خش خش ساییدن جارویش روی تن پیاده رو بیدار شدم.

رنگ خدا ، را هر روز در تار و پود انسانهای عادی و روزمره و ناشناس اطرافم می بینم، که مدتهاست زیر غبار شهر مدفون شده اند و همه ی شاهکارشان این است که دلی را نرنجانند!

هر وقت خدا را روی زمین ، در هیاهوی همین مردم عادی و گمنام شاد و غمگین دیدی، بدان دلت رنگ خدا گرفته!

به همین جماعتِ ساده دل بپیوند!

نه یک پله بالاتر!

نه یک قدم جلوتر!

دوشادوششان بایست!

در روح تک تک این مردم تکه ای از وجود خداست.

خدا رنگ عشق است ! تو هم اگر خواستی رنگ خدا شوی ،
عاشق شو !

عاشق تمام رنگهای آفرینش!

بی قضاوت!

بی قانون!

فقط نگاه کن!

فقط عاشق باش!

تا خدا زیباترین رنگش را به تو نشان دهد، به تو که حقیقت
آفرینشش را درک کردی و از اسارت دنیا گذشتی!

فقط به خاطر او!

فقط به خاطر عشق!

دلیل دیگری برای آفرینش دنیا اگر نیست ، بیهوده برایش دست
و پا نزن!

خرج بندگی یک لبخند است!

با یک لبخند به صورت ماهت رنگ خدا بزن!



رنگِ عشق

رنگ، رنگ، رنگِ عشق
طرح، طرح، طرحِ قلب
می‌گریزی و ز من
دور می‌شوی و سلب

قطره ، قطره زندگی
جرعه ، جرعه شعر نو
در خیال خام خود
باز می‌رسم به تو

شور ، شور ، شور وصل
یک تقابل محال
گرچه با تو بودنم
وهم بوده و خیال

چرخ ، چرخه ی زمین
روی محورِ زوال
دورِ باطلِ زمان
روز و فصل و ماه و سال

دور ، دور می شوی
باز عبور می کنی
می گریزی از من و
دل صبور می کنی

رفته ، رفته دود شد
پاک شد ، محو شد
خاطرات و خاطرم
خطا و خبط و سهو شد

صفحه ، صفحه سوختم

درون محتوای خود

بی صدا نواختم

نوای بی نوای خود

تکه تکه پاره ام

نیست راه چاره ام

بیت بیت می شوی و

باز از تو شاعرم



آیندگانیم

آینده بی نقص است

آینده رؤیایی است

با اینکه من زندانی وهم و خیالم

با اینکه هر دم در جدالی بی زوالم

گاهی در افسوس و گهی افسرده حالم

گاهی غریقِ ورطه ی اندوهِ عالم

لیک از فضایی بکر و دنج و شاد و سحرانگیز

جان و دل و روحم کماکان می شود لبریز

آینده بازی می کنم در خلوت ذهنم

با اشتیاق ژرف و با افکار شورانگیز

آینده سازی ساز و کار مبهمی دارد

آینده پردازی ، جنون و بی غمی دارد

آینده یعنی با تمام یأس و تردیدم

در این جهان سرد و غمگین مثل خورشیدم

چیزی درونم ساختم بی مرگ و نامیرا
صد بار اگر زخمی شوم اما نمی میرم
آینده ی مرموزِ من ، گاهی معمای است
پرچالش و موهوم ، بی تکرار و رؤیایی است
من جاودانم پس از امروزم نمی ترسم
بی خدشه و آسیب ، کوهی محکم و قرصم
تا روز رستاخیز ، از آینده سرشارم
در دل امید و شور و شوق زندگی دارم
آینده بی نقص است
آینده رؤیایی است



دیوانگی

سردرگم دیوانگی های خودم بودم
عشق آمد و افسار عقلم را ز دستم برد
کنج قفس زندانی و دربند بودم لیک
هر دم مرا با رنج و دردِ دوری اش آزد

افسرده و آزرده و حیران و مهجورم
محتاج یک لبخندِ سرد و زرد و پژمرده
انگار یک شب بی خبر از سینه ی تنگم
دزدی به جان من زده ، قلب مرا برده

اینجا زمین از گونه ی انسان ، تهی گشته
نسل بشر ، انگار از انسانیت مرده
یک عمر گشتم من به شوق کشف گمگشته
تردید دارم من به این کنکاش سر خورده

سردرگم دیوانگی های خودم بودم
در این جهان سرد و طرد و پوچ و پوشالی
با این خیال خام خود خوش بودم و مسرور
تا روز رستاخیز آگاهی ، بد اقبالی

انگار الهام از افق های جهان سر زد
نادانی و غفلت ز جان خسته ام پر زد
انگار دنیایی دگر در جان دنیا ریخت
گویی جهان دیگری بر صبح آذر زد

اینگونه هاج و واج و حیران مانده ام با عشق
در نقطه ی آماج زنهار از کمندش نیست
این جنگجو تیر خلاصی در کمان دارد
هر گوشه ی جانم امانی از گزندش نیست

سردرگم دیوانگی های خودم بودم
زنهار ازین احساسِ سرکش، حال سردرگم
تسلیم باید شد ، در این پیکارِ نافرجام
باید سفر کرد از جهانِ واهی مردم



سال نو ، گاه نو ، نگاه نو

در محور دوار زمین چرخیدیم
یکبار دگر گردش گردون دیدیم

اینگونه جهانِ صفرِ ما شد آغاز
نقطه سرِ خط ، جهانِ نو رسید باز

نوروز سرآغاز بهاری شدن است
چون چشمه مجال و وقت جاری شدن است

یک بهانه ی تازه برای زندگی
یک فرصت خوب و تازه و همیشگی

یک عرصه و وقت و گاه نو ، نگاه نو
یک نقطه ی عطفِ تازه ، خط و راه نو

از بطنِ زمینِ ریشه بزن ، جوانه شو
شعری تر و تازه ، ناب و عاشقانه شو

روی نتِ موسیقیِ سرنوشتِ خویش
با شعرِ اراده ی خودت! برو به پیش!

چرخ و چرخش و گردش ایام خودت
زین پس شکر و قند کند کام خودت

تو کتابِ سرنوشت خود را بنویس
تا جهان شود به اوج و شهرتت حریص

بی قید شو از تنازع و کشمکش
تو خالق خود باش ، جهان پیشکشت



آسمان آلاشت

قافله ی نور در آشوبگه آسمان
جشن و سروری است به میعادگه کهکشان

ورطه ی عشقی است که دیوانه کند حال من
گردش گردون که رود از پی آن سال من

مأمنِ نورانیِ ماه و شکنِ زلفِ نور
وَه عجب از دولتِ شاهانه ی اجرامِ دور

راز و نیازی است در این معبدِ نیلوفری
چشمکِ نورانیِ اختر ، غزلِ دلبری

مه رخِ سیمین تنِ عاشقِ کُشِ من شد پدید
آتشِ زلفِ فلق و صورتِ ماهِ سپید

دست زنان، هلله و جشنِ شباهنگ عشق
شادی و دلدادگی و رقصِ هماهنگ عشق

طایفه ی نور که منشورِ دوصد رنگ شد
خلقتِ نابش غزلی نیک و خوش آهنگ شد

در صفِ دلدادگی اش عالم و آدم خوشند
بارِ جنونش به سر و سینه خود می کشند

قصه ی افسونگریِ تیرگی و نور شد
گستره ی عشق و جنون، هلله و شور شد

مست شد از عشقِ خداوندی او جانِ من
واله و شیدا است دلِ بی سر و سامانِ من

رقصِ سماعِ دل و جولانکده ی بندگی است
با دمِ عیسایی او فرصت تابندگی است

پای ز بندِ هوس و دل ز قفس دور کن
جان و دل از مستی و دلدادگی اش نور کن

پر بگشا ، غرق شو در ورطه ی گردون مهر
فرصتِ اندیشه و عشق است درونِ سپهر

دیده اگر باز کنی شعر و غزل می شوی
بی حد و پایان و شهنشاهِ ازل می شوی



پری نازک خیال

پری کوچک خیالم
در رقص آشفته ی آرزوهایش
میان بلور خیس اشکهایم
به شیوه ی یک رؤیای فانی
حضور داغش را
در تقلای هر روزه ای می بارد
و فریاد خاموشش را
در گوش غرورت
پر تمنا و ناکام می خواند
تو!
آرام و دلفریب!
من؟
ناآرام و بی شکیب
چه قصه ی تلخی است!

پری، بی پروا و پروانه وار می سوزد

تا شمع عشق را در وجودم بیافروزد

پری خیالم!

بی صدا بسوزانم

آوای نهانم

از قفس برهانم!

با رقص مرگ

در کام گور

مرا بی من آغاز کن

با تارک وجودم نغمه های عاشقانه ساز کن

لبخندت را

اشکت را

نثارم کن

خوابم کن پری!

خوابم کن!

با تپه های افسونگر چشمانت مجنون و خمارم کن

با داستان عاشقانه ات

ابدی و جاودانم کن!

ساز جانگداز

سازِ جانگدازِ سوزِ رازهای سینه ام
سوزِ روزِ بی پرنده و شبِ غمینه ام

گفت و گویِ بی نصیبِ اشک و چشم خسته ام
دل به کوچِ ازین دیارِ غصه دار بسته ام

بی صدا ولی پر از کلام ناب! دیده ای؟
ناشناس و بی نقاب!؟ تا کجا رسیده ای!؟

چشم بسته ای به حال و روزِ من ندیده ای
مثل خواب، بی پر از کرانه پر کشیده ای

راه بی نهایتی به گامِ خسته رحم کن!
جان ستان و بر جهان و عمر خویش سهم کن

من کجا و شهر جانگداز چشمهای تو
هر سراب بگذرم، سرابهای نو به نو

داغ تشنگی به لب، تب جنون ، شب بلا
رهنوردِ این کویر و بر سراب مبتلا

ای گره گشای بغضِ تنگنای سینه ام
بگذر از جنون و عشقِ عالمِ قرینه ام

تشنه کام و بی نصیب و خسته و شکسته ام
رحم کن! به انتهای فصل خود رسیده ام



جهان سرد من

سرد است
به سردی نگاه پرغرورت
من سردم است
به سردی کاخ یخی باشکوهت
به سردی چله گاه یلدا
به سردی مرگ
با افسانه ای که به ذهنم باریدی
به عمیقترین درکِ جانم رسیدی
به انتظار سوگند!
به مقدس ترین واژه ی ممکن!
تو در جهانِ امکانم از همه مبرّاتری!
سردم است و
افسوس از تو
که زمستانی ترین لحظه ی سال منی!
تویی که با سکوت بی رحمانه ات
تبعیدگاهِ روح و ذهن و جان و تنی

زمانِ من
اسیرِ گردونه ی انکارت
جان و جهانِ من
هم مسیر و تماشاگرِ کردارت
نامم را به پوچ ترین واهی ممکن گره زدی!
بارانِ بهار را به یخبندانِ قطبی ترین جغرافیای جهان نقشی آبستره
زدی...
تو آسمانی ترین نقطه ی دوری و
من مهجور!
مهجور!
مهجور از جور شدنم
محکوم به ابد و یک روزِ دور شدنم!



باده نوش

نوش همه باده، همه باده نوش
در ره این عشق، رها شو ز هوش

در طلبِ آگهی از سرِّ وحی
جامه ی آتش به دل و جان بیوش

جان به کف و رهروی عشاق باش
موج شو و اوج بگیر از خروش

در شب شعرِ تبِ چشمان یار
جز غزلِ عشق، سخن کن خموش

این همه آوازه و شهرت چرا؟
عامّ و گمنام به آواز کوش

واژه ی قدّیس خداوند را
شب همه شب ذکر بگو تا به دوش

مستی و هستی صفت اهل راز
مست شو از باده و بر می بکوش

